

مارکس و محیط زیست

جان بلامی فاستر

ترجمه محمود متحد

چنان که منتقدی گفته، در سالیان اخیر باب شده است که رشد آگاهی زیست محیطی را با «پرسش رایج پسامدرنی از فراروایت عصر روشنگری» یکسان بینگارند. بارها شنیده‌ایم که وجه مشخصه‌ی تفکر سبز دیدگاه پسامدرن و پساروشنگری آن است. این شیوه‌ی فکری، بیش از هر جای دیگر، در پاره‌ای انتقادها از مارکس و انگلس آشکار است. بیشتر اوقات این سخن در میان است که ماتریالیسم تاریخی- که با کار دو بنیان‌گذار آن پدید آمد- یکی از اصلی‌ترین راه‌هایی بوده که مفهوم بیکنی چیرگی بر طبیعت را به دنیای مدرن انتقال داده است. رواج این دیدگاه را می‌توان از مشاهده‌ی مکرر آن در بررسی‌های خود چپ دریافت. برای نمونه، کارولین مرچنت، فمینیست و سوسیالیست طرفدار حفظ محیط زیست، می‌نویسد: «با آن که مارکس و انگلس به طرز فوق‌العاده بر آسیب‌های «زیست‌محیطی» سرمایه‌داری آگاه بودند و حساسیتی بیش از حد معمول نسبت به آن نشان می‌دادند... لیکن اسطوره‌ی عصر روشنگری را در باب پیشرفت از رهگذر تسلط بر طبیعت پذیرفته بودند.»

البته، نمی‌توان انکار کرد که بسیاری از مدعیان پیروی از مارکس با طبیعت چون شیئی رفتار می‌کردند که گویی فقط باید از آن بهره‌برداری کرد. باری، منتقدان امروز معمولاً استدلال می‌کنند که جهان‌بینی مارکس و انگلس پیش از هر چیز از اندیشه‌ی استیلا‌ی تمام عیار تکنولوژی بر طبیعت سرچشمه گرفته است و، به رغم حساسیت‌های زیست‌محیطی آن دو در حوزه‌های خاص، در اساس باید بر چنین بستری درباره‌ی دیدگاه‌های تئوریک آنان داوری کرد، و بنابراین از این دیدگاه مارکسیسم و طرفداری از حفظ محیط زیست هیچ گاه به تمامی با یکدیگر سازگار نیستند.

ایراد اصلی را که این انتقاد کلی از مارکس بر آن استوار شده، تد بنتون- سوسیالیست طرفدار حفظ محیط زیست و از منتقدان مارکس در این حوزه- «نگرش پرومته‌ای و تولیدگرایانه به تاریخ» نامیده است. راینر گروندمان نیز بر همین نظر است و در کتاب خود مارکسیسم و محیط زیست می‌نویسد: «فرض اساسی مارکس الگوی پرومته‌ای تسلط بر طبیعت» بود، دیدگاهی که خود گروندمان می‌کوشد از آن دفاع کند. ویکتور فرکیس لیبرال نیز، که به نظر او دفاع از دیدگاه فوق به هیچ‌رو ممکن نیست، می‌نویسد: «نگرش مارکس به جهان همواره جوهر پرومته‌ای خود را حفظ کرد و غلبه‌ی انسان بر طبیعت را ستود.» جان کلارک آنارشویست طرفدار حفظ محیط زیست حتی پا را از این فراتر می‌گذارد: «انسان» پرومته‌ای مارکس موجودی است که طبیعت خانه‌ی او نیست و زمین را به چشم «زیست‌گاه» خود نمی‌نگرد، روحی تسخیر-ناپذیر است که در تلاش برای تحقق خویشتن طبیعت را به زیر سلطه در می‌آورد... در نزد چنین موجودی، نیروهای طبیعت، خواه نیروهای سرکش طبیعت درون، خواه نیروهای تهدید کننده‌ی طبیعت بیرون، باید مهار شوند.

البته، در قلمرو مسایل زیست محیطی، افزون بر ایراد پیش گفته، انتقادهای عمومی دیگری نیز از مارکس و انگلس شده است (در اینجا به انتقادهایی که از کل مارکسیسم می‌شود اشاره نمی‌کنم). برای مثال، بنتون استدلال می‌کند که مارکس «بی‌تردید نگرشی انسان‌محور» داشت و با هر معیاری که برای پیشرفت اقتصادی حدودی طبیعی قابل می‌شد مخالفت می‌ورزید. به همین‌سان، بسیار گفته‌اند که مارکس در نظریه‌ی ارزش (نیروی) کار را سرچشمه‌ی همه‌ی ارزش‌ها شمرده و بدین طریق وجود ارزش در ذات طبیعت را انکار کرده است. علاوه بر این، عملکرد زیست محیطی بسیار بد در حکومت‌های پیشین اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی را بازتاب کلی ناکامی مارکس در گنجاندن ملاحظات زیست محیطی در روایت اصلی خود به شمار می‌آورند.

با این همه، اتهام پرومته‌گرایی شاهبیت انتقادهای زیست محیطی از مارکس است. بدین طریق ما را به پذیرش این نظر سوق می‌دهند که گویا طرفداری راستین از حفظ محیط زیست، دست کم، نیازمند رد کردن خود مدرنیته است. زدن اتهام پرومته‌گرایی شیوه‌ای است غیر مستقیم برای آن که کار مارکس و کل مارکسیسم را برداشتی افراطی از مدرنیسم جلوه دهند و چه بسا با این کار بتوان مارکس و مارکسیسم را بسی آسانتر از لیبرالیسم مردود شمرد. وید سیکورسکی نظریه‌پرداز پسامدرن طرفدار حفظ محیط زیست می‌نویسد:

مارکس... از شیفته‌ترین ستاینندگان ماشین در دنیای مدرن بود و به سبب آن که سرمایه‌داری در فرآیند کامل کردن ماشین قرار داشت چشم بر گناهان آن می‌پست.

گفتنی است این ادعا که کار مارکس بر «پرومته‌گرایی» ناپخته استوار بوده است سابقه‌ای بس دیرینه دارد. منتقدان بورژوایی مارکسیسم دیرگاهی است کوشیده‌اند اشارات ادبی فراوان مارکس را به پرومته در زنجیر اثر آیسخولوس گواه آن بدانند که در پس تعهد آشکار مارکس به تفکر علمی، بنیادی «دینی-اساطیری» قرار دارد. لیکن یادآوری این نکته بسیار مهم است که، در میان متفکران، فقط مارکس مجنوب اسطوره‌ی یونانی پرومته نشده بود. پرومته برجسته‌ترین چهره‌ی فرهنگی در سراسر دوران رمانتیک به شمار می‌رفت. در فرهنگ غربی، پرومته نه فقط نماد تکنولوژی بلکه حتی بیشتر مظهر آفرینندگی، انقلاب و شورش بر ضد خدایان (و دین) بود و روبنس، تیسین، دانته،

میلتون، بلیک، گوته، بتهوون، بایرون، شلی، و بسیاری دیگر اسطوره‌ی پرومته را دست‌مایه‌ی اصلی در کار خویش ساختند.

در کار مارکس پرومته بیشتر نماد انقلاب است تا تکنولوژی. راست است که در اساطیر یونان پرومته‌ی ایزد (تیتان)، آتش را برای انسان به ارمغان می‌آورد. اما برای مارکس این حقیقت بسی مهم‌تر بود که زئوس، به تلافی ربودن آتش، پرومته را برای ابد به زنجیر کشید و پرومته می‌کوشید خود را از بند برهاند. چنان که آلن میکسینزود در دهقان-شهروند و برده می‌گوید: برای تراژدی نویس بزرگی چون آیسخولوس، پرومته «نمودار مخالفت اهل آتن با بندگی و خودرایی است، زیرا پرومته در برابر جباریت زئوس می‌ایستد و بندگی و سرسپردگی هرمس، پیام‌آور زئوس، را خوار می‌شمارد.» وانگهی، آن چه در اثر آیسخولوس، پرومته در زنجیر، که روایتی از اسطوره‌ی پرومته‌ای و بازتاب ارزش‌های دموکراسی آتن به شمار می‌رود، مشهور شده است، نه تکنولوژی در معنای امروزی آن بلکه نوق و قریحه‌ی کار، پیشه‌وری و آفرینندگی است، یعنی همان هنرهای عملی که دموکراسی آتن بر آن استوار شده بود. بدین‌سان، اسطوره‌ی پرومته به قدری در آتن باستان مهم بود که حتی تضاد طبقاتی میان شهروندان کارکن در دموکراسی و اعیان و اشراف مخالف دموکراسی نیز در برداشت‌های از بیخ و بن متفاوت از این اسطوره رخ می‌نماید، چنان که روایت آیسخولوس در پرومته در زنجیر بازتاب برداشت دسته اول و روایت افلاطون در دولت‌مرد نمودار برداشت دسته‌ی دوم از اسطوره‌ی پرومته به شمار می‌آید. مارکس با فهم ویژگی انقلابی و طبقاتی این تضاد در روزگار باستان، آشکارا با پرومته آیسخولوس احساس نزدیکی و همدردی می‌کرد نه با پرومته افلاطون.

آن چه گفتیم، با آن که در فهمیدن اشارات مارکس به پرومته بسیار مهم است، شاید نامربوط به نظر آید، زیرا امروزه در کار آن دسته از منتقدان حوزه‌های فرهنگ و محیط زیست، که جملگی کل سنت روشنگری، به ویژه مارکس و انگلس، را به پرومته‌گرایی متهم می‌کنند، حتی ذره‌ای از این پیشینه‌ی پر بار فرهنگی، که به بیش از هزار و پانصد سال پیش یعنی آغاز تمدن غرب باز می‌گردد، وجود ندارد. این منتقدان، در آثار خویش، اسطوره‌ی پرومته را، گسسته از معنای اصلی تاریخی و فرهنگی‌اش، به نماد فرهنگی مدرنیته و تجسم تولیدگرایی افراطی و تسلط بر طبیعت (از جمله طبیعت انسان) بدل ساخته‌اند. در واقع، این حقیقت که امروزه بسیاری از منتقدان پسامدرن، اندیشه‌ی آفرینندگی انسان را، که در اسطوره‌ی یونانی پرومته تجسم یافته است، با تولیدگرایی ساده و استیلای تکنولوژی بر طبیعت یکسان می‌انگارند خود دلیل مسلم بر نفوذ جهان‌بینی مسلط سرمایه‌داری در اندیشه‌ی پسامدرن است. نمونه‌ی کلاسیک چنین بازسازی از اسطوره‌ی پرومته را می‌توان در عشق و تمدن اثر هربرت مارکوزه یافت. مارکوزه استدلال می‌کند که:

پرومته، برجسته‌ترین چهره‌ی حماسی [در فرهنگ اروپایی]، تردست و یاغی (محنت کشیده‌ای) است که بر خدایان می‌شورد و به بهای رنج ابدی خویش فرهنگ می‌آفریند. او تجسم بارآوری و کوشش خستگی‌ناپذیر برای چیرگی بر زندگی است... پرومته مظهر حماسی زحمت، ثمربخشی و پیشرفت از رهگذر واپس زدن امیال به شمار می‌آید.

مارکوزه در مخالفت با تاکید یک جانبه‌ی مدرنیته‌ی غربی بر این پای می‌فشرد که:

در قطب مقابل باید اصل واقعیت دیگری را جست و جو کرد: اورفئوس و ناریسیوس... بیانگر واقعیتی یکسره متفاوت‌اند. آنان به چهره‌های فرهنگی دنیای غرب بدل نگشته‌اند، بلکه مظهر شادی و رضایت خاطر... و یادآور تجربه‌ی دنیایی هستند که به چیرگی و تسلط بر آن نیاز نیست، بلکه باید آن را آزاد کرد.

مارکوزه در آن زمان سرگرم پروراندن نقدی از عقلانیت ابزاری بود که ویژگی کل فرهنگ صنعتی غرب-خواه سرمایه‌داری، خواه «شبه سوسیالیسم سربازخانه‌ای» (تعبیر روی مدودف)-به شمار می‌رفت. اما برخی کسان استدلال‌های مارکوزه را به منزله‌ی «انتقاد شدید» از شخص مارکس می‌دانند. مارشال برمن در کتاب هر آنچه سخت است بود می‌شود و به هوا می‌رود دقیقاً چنین برداشتی از نوشته‌ی مارکوزه دارد، هر چند برمن بر آن است که در نظر گرفتن مارکس به عنوان طرفدار پرومته‌گرایی ساده خطاست. او می‌نویسد:

اگر مارکس در جایی نگرش بت‌وارگی داشته باشد، این امر نه در ارزیابی وی از کار و تولید بلکه در آرمان بسیار پیچیده‌تر و جامع‌تر توسعه است: «توسعه و تکامل آزادانه‌ی کارمایه‌های جسمانی و معنوی» (دست نوشته‌های ۱۸۴۴)... مارکس می‌خواهد پرومته و اورفئوس را یکی کند؛ در نظر مارکس، کمونیسم ارزش جنگیدن دارد، زیرا، برای نخستین بار در تاریخ، بشر را توانا می‌سازد تا پرومته و اورفئوس را یکجا در کنار هم داشته باشد... مارکس می‌داند که راه فراتر رفتن از تضادها از درون مدرنیته می‌گذرد نه از بیرون آن.

بی‌گمان ممکن است کسانی استدلال کنند که در «پرومته‌گرایی مارکس» گونه‌ای «ابهام» وجود دارد که می‌توان با استفاده از آن برداشتی از اندیشه‌ی مارکس را پروراند که بر طرفداری از حفظ محیط زیست استوار باشد، چنان که کیت ساپر، سوسیالیست طرفدار حفظ محیط زیست، در مقاله خود «پرومته سبز» چنین نظری ایراز کرده است. لیکن آن چه را که به ظاهر «ابهام» می‌نماید برخی دیگر، در برداشتی ارزنده‌تر، در حکم تنش دیالکتیکی در نظریه‌ی مارکس می‌دانند که از تلاش مارکس برای فراتر رفتن از تصورات معمول در سنت روشنگری، درباره‌ی تولید و چیرگی بر طبیعت ناشی شده است. ویلیام لیس شاگرد مارکوزه در بررسی بسیار مهم خود تسلط بر طبیعت گفته است عبارت‌هایی نظیر «چیرگی بر طبیعت»، «مهار طبیعت» و «تسلط بر طبیعت» کم و بیش مورد استفاده‌ی همه‌ی اندیشه‌گران سده‌ی نوزدهم بود و به همین سبب معانی گوناگون و پیچیده‌ای به خود گرفت. بنابر این، استفاده‌ی گهگاهی

مارکس و انگلس از چنین عبارتهایی به خودی خود بدان معنا نیست که آنان دیدگاهی مبتنی بر تولیدگرایی افراطی اختیار کرده بودند. لیس بر آن است که نوشته‌های مارکس و انگلس روی هم رفته «نمودار ژرفترین بینشی است که می‌توان در کل اندیشه‌ی اجتماعی سده‌ی نوزدهم، و به طریق اولی در سده‌های پیش از آن، درباره‌ی مسایل پیچیده‌ی مربوط به چیرگی بر طبیعت یافت.»

نکته‌ی آشکار در بررسی مارکس همانا رابطه‌ی متقابل میان انسان و طبیعت است. از نظر او، شکل تاریخی خاص مناسبات تولیدی، در هر دوره از تاریخ، سنگ بنای اصلی این رابطه به شمار می‌رود. چنان که مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ می‌نویسد:

آدمی به طبیعت زنده است، یعنی طبیعت پیکره‌ی اوست. پس چنانچه آدمی بخواهد زنده بماند باید پیوسته با طبیعت گفت و گو کند. این سخن، که حیات جسمانی و معنوی انسان با طبیعت پیوند دارد، معنایی جز این نمی‌دهد که طبیعت با خود پیوند دارد، چه آدمی پاره‌ای از طبیعت است.

مارکس و انگلس نه تنها ستاینده‌ی تولیدگرایی نبودند، که خود از نخستین منتقدان آن به شمار می‌آمدند. چنان که انگلس جوان در سال ۱۸۴۴ نوشت: «تبدیل زمین-که تنها چیز، همه چیز و نخستین شرط موجودیت آدمی است-به موضوعی برای دلالتی، آخرین گام در راهی بود که خود آدمی را به موضوع دلالتی تبدیل کرد.» مارکس نشان داد که در سرمایه‌داری مناسبات میان انسان‌ها و هم چنین رابطه‌ی انسان و طبیعت به شکل مناسبات پولی در می‌آید. وی در مقابل جامعه‌ای که زیر سیطره‌ی «نقدینه‌ی بی‌رحم» قرار دارد و مجبور به افزایش دائمی بارآوری است، خواهان چنان نظم اجتماعی‌یی بود که به تکامل همه جانبه‌ی استعدادهای بشر یاری رساند و رابطه‌ی عقلانی میان انسان و طبیعت، که آدمی نیز پاره‌ای از آن است، ایجاد کند. مارکس در بخش پایانی جلد سوم سرمایه نوشت که آزادی بیشتر انسان منوط به آن است که «انسان‌های اجتماعی شده، تولیدکنندگان همبسته، به تنظیم عقلانی رابطه‌ی خود با طبیعت بپردازند و به جای آن که بگذارند طبیعت چون نیرویی کور بر آنان مسلط باشد، آن را به کنترل همگانی درآورند.»

مارکس معتقد بود به همان‌سان که جامعه‌ی بشری نمی‌تواند خود را از ضرورت تنظیم کنش متقابل انسان با طبیعت برهاند، نخواهد توانست لزوم در نظر گرفتن شرایط طبیعی موجودیت انسان را نیز نادیده بگیرد. اما تنظیم عقلانی مناسبات میان انسان و طبیعت در ذات خود با تسلط ماشین‌انگاران بر طبیعت، به نفع گسترش روزافزون تولید، هم چون هدفی در خود، ناسازگار است. مارکس استدلال می‌کرد که در جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد و همبسته هدف زندگی اجتماعی نه کار و تولید، در معنای تنگ و کوتاه‌بینانه‌ی آن در جوامع مبتنی بر مالکیت و فردگرایی، بلکه تکامل همه جانبه‌ی استعدادهای خلاق آدمی هم چون هدفی در خود است و در این راه «کاهش زمان کار روزانه پیش‌شرطی ضروری به شمار می‌آید.» این سرآغاز دوران دست‌یابی به قلمرو آزادی است، دورانی که در آن انسان‌ها با یکدیگر و نیز با طبیعت پیوند می‌خورند.

مارکس دریافته بود که تحقق این شرایط مستلزم دگرگون‌سازی ریشه‌های مناسبات انسان با طبیعت است. با از بین رفتن مالکیت خصوصی بر زمین و تکامل جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد و همبسته، برای نخستین بار، پایداری مناسبات با طبیعت در مقیاس جهانی امکان‌پذیر خواهد شد. مارکس با اشاره به لزوم محافظت از کره‌ی زمین برای نسل‌های آینده نوشت:

از دیدگاه جامعه‌ای با شکل اقتصادی برتر، مالکیت خصوصی افراد بر کره‌ی زمین درست همانقدر نامعقول است که مالکیت خصوصی انسانی بر انسان دیگر. حتی کل یک جامعه، یک ملت، یا همه‌ی جوامع موجود روی هم رفته نیز مالک کره‌ی زمین نیستند. آنان فقط متصرفان و استفاده‌کنندگان از آن‌اند که باید هم چون پدران مهربان خانواده زمین را در وضعیتی بهتر به نسل‌های پس از خود بسپارند.

مارکس استدلال کرد که هدف شایسته‌ی کشاورزی برخلاف «روح کلی حاکم بر تولید سرمایه‌داری که به کسب فوری پول توجه می‌کند، همانا کمک به تامین همه‌ی احتیاجات اولیه‌ی گوناگون و دائمی زندگی است که بشر نسل اندر نسل به آن نیاز دارد.» بدین سان، میان بهره‌برداری کوتاه‌بینانه‌ی سرمایه‌داری از منابع زمین و خصلت دراز مدت تولید واقعا پایدار، تضاد کاملی وجود داشت و مارکس بارها بر این پای فشرد که در جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد و همبسته پیشرفت اقتصادی، بدون به مخاطره انداختن وضعیت طبیعی و جهانی‌یی که رفاه نسل‌های آینده به آن بستگی دارد، صورت می‌گیرد. این درست همان توصیفی است که امروزه از مفهوم توسعه‌ی پایدار می‌شود و آشکارتر از هر جای دیگر، در گزارش کمیسیون براتلند با عنوان *آینده‌ی مشترک ما* به چشم می‌خورد:

«توسعه‌ای که نیازهای امروز را برآورد بی آن که به توانایی نسل‌های آینده برای تامین نیازهای خود آسیب رساند.» گرچه مارکس در نوشته‌های خویش به نقد زیست محیطی از سرمایه‌داری پرداخت (بی‌تردید دلیل این امر آن بود که وی گمان می‌کرد سرمایه‌داری مدتها زودتر از آن که مسایل زیست محیطی بتواند به شکل واقعا بحرانی درآید از میان می‌رود و جای آن را جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد و همبسته خواهد گرفت) لیکن اشارات مارکس به مفهوم پایداری گواه آن است که او نیز بینانه به تاراج محیط زیست در نظام سرمایه‌داری و قوف داشته است. دل‌مشغولی اصلی مارکس در این زمینه بررسی آثار صنعتی شدن سرمایه‌داری بر تاراج خاک بود. معروف‌ترین عبارت وی را در این مورد می‌توان در جلد نخست سرمایه در بخش مربوط به «صنعت بزرگ کشاورزی» یافت که نقطه‌ی اوج فصل کلیدی و نهایی

مارکس درباره‌ی «ماشین آلات و صنعت بزرگ» است که در آن به آثار انقلاب صنعتی می‌پردازد و استدلال می‌کند که:

هر پیشرفتی در کشاورزی سرمایه‌داری نه فقط پیشرفت در هنر غارت کارگران که در عین حال پیشرفتی در هنر تاراج خاک به شمار می‌آید. هر پیشرفتی در افزایش حاصل‌خیزی خاک در یک دوره‌ی معین، هم چنین پیشرفتی در تخریب منابع پایدار همین حاصل‌خیزی است. هر اندازه کشوری، برای نمونه ایالات متحده، صنعت بزرگ را اساس تکامل خود قرار دهد، این فرآیند تخریب نیز به همان نسبت پرشتاب‌تر خواهد بود. بنابراین، تولید سرمایه‌داری فقط با صدمه‌زدن به سرچشمه‌های اصلی ثروت‌زمین و کارگر-است که تکنیک و ترکیب روند اجتماعی تولید را رشد می‌دهد. این گفته‌ی مارکس نه نظریاتی موردی یا از سر اتفاق بلکه بازتاب بررسی موشکافانه‌ی مارکس از آثار یوستوس فون لی‌بیگ، شیمی‌دان خاک‌شناس آلمانی، است که اغلب او را بنیانگذار رشته‌ی شیمی خاک می‌شناسند. مارکس تا آغاز دهه‌ی ۱۸۶۰ گمان می‌کرد که پیشرفت کشاورزی سرمایه‌داری ممکن است چنان پرشتاب باشد که حتی صنعت را پشت‌سر گذارد. اما بررسی‌های مارکس درباره‌ی کار لی‌بیگ و دیگر کارشناسان مسایل کشاورزی در زمان نگارش سرمایه، نادرستی این دیدگاه را بر وی آشکار ساخت. مارکس در پایان مهم‌ترین فصل نوشته‌ی خود درباره‌ی کشاورزی سرمایه‌داری («پیدایش اجاره‌ی زمین در سرمایه‌داری») توضیح می‌دهد که:

بزرگ‌مالکی جمعیت شاغل در کشاورزی را به حداقلی پیوسته رو به تقلیل کاهش می‌دهد و آن را در مقابل شاغلان در صنعت، که دایما رو به تزايد هستند و در شهرهای بزرگ و پرجمعیت ساکن‌اند، قرار می‌دهد. از این رهگذر، بزرگ‌مالکی وضعیتی پدید می‌آورد که در آن انسجام در تبادل اجتماعی، که از قوانین طبیعی زندگی برمی‌خیزد، به گونه‌ای جبران‌ناپذیر بر هم می‌خورد. در نتیجه، قوه‌ی حیاتی خاک برباد می‌رود و این اسراف‌کاری را نیز بازرگانی به فراسوی مرزهای یک دولت معین انتقال می‌دهد (لی‌بیگ).

بدین ترتیب، در سرمایه‌داری صنعت بزرگ و کشاورزی بزرگ نتایج یکسانی به بار می‌آورند: هر دو تباهی کارگر کشاورزی و فرسایش «توان طبیعی خاک» را سبب می‌شوند. مارکس نوشت:

تاریخ به ما می‌آموزد که نظام سرمایه‌داری در تقابل با کشاورزی عقلانی عمل میکند و با آن ناسازگار است (هر چند که موجب پیشرفت فنی در کشاورزی می‌شود). کشاورزی عقلانی یا بر کشاورزان خرده‌پایی متکی است که از رهگذر کار خویش گران می‌کنند، یا بر کنترل تولیدکنندگان هم‌بسته.

برای مارکس، «کشت عقلانی زمین، هم چون دارایی جاودانه‌ی همگان، شرط قطعی موجودیت و تولیدمثل نسل‌های متوالی بشر» به شمار می‌آمد.

مارکس و انگلس بحث‌های خود را به مسایل زیست‌محیطی مربوط به خاک محدود نکردند، بلکه افزون بر آن به کندوکاو در مسایل متعدد دیگر در زمینه‌ی پایداری پرداختند، از جمله مساله جنگل‌ها، رودخانه‌ها، نهرها، دورریزی زباله‌ها، کیفیت هوا، مواد مسموم‌کننده‌ی محیط زیست و غیره. مارکس نوشت: «به طور کلی، توسعه‌ی کشت و صنعت تاکنون چنان به تخریب شدید جنگل‌ها انجامیده که در مقابل آن تلاش‌هایی که در پرتوی این توسعه برای حفظ و احیای جنگل‌ها انجام گرفته است بسیار کوچک و ناچیز می‌نماید.» مارکس، در پرداختن به مساله‌ی زباله‌های صنعتی، از اقتصادی سخن می‌گفت «که بر پیش‌گیری از تولید زباله استوار شود، یعنی کاهش ضایعات تولید به حداقل و استفاده‌ی بی‌واسطه از همه‌ی مواد خام و کمکی مورد نیاز در تولید»

در نظر مارکس و انگلس، سرچشمه‌ی اصلی تخریب محیط زیست در سرمایه‌داری تضاد شدید میان شهر و روستا است، تضادی که از ویژگی‌های نظم و سامان سرمایه‌داری به شمار می‌آید و به اندازه‌ی تقسیم کار میان سرمایه‌دار و کارگر برای این نظام اساسی است. انگلس نوشت:

هنگامی که می‌بینیم چگونه فقط در اینجا، در لندن، مقدار کودی که روزانه با صرف هزینه‌های گزاف به دریا ریخته می‌شود بیش از کودی است که در سراسر پادشاهی ساکسونی تولید می‌گردد و علاوه بر این چه دم و دستگاه عظیمی لازم است تا از مسموم شدن کل لندن با این کودها جلوگیری کند، آنگاه یوتوپیی از میان بردن تضاد میان شهر و روستا پایه‌ی عملی در خور توجهی می‌یابد.

این بینش‌های زیست‌محیطی، که در میان متفکران سده‌ی نوزدهم بسیار استثنایی بود، همگی از این مایه می‌گیرد که مارکس و انگلس نخست این نکته‌ی اساسی را به رسمیت شناختند که در آینده، در هر جامعه‌ای، مناسبات انسان با طبیعت در اساس باید مبتنی بر پایداری باشد.

پس استدلال کسانی، از جمله تد بنتون، که معتقدند مارکس و انگلس «جنبه‌هایی از اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری را، که نشان از مخالفت با اندیشه‌ی ایجاد محدودیت طبیعی بر انباشت سرمایه داشت، تایید می‌کردند و آنها را تعمیق می‌بخشیدند» باطل است. در حقیقت، مارکس و انگلس چندان چیزی برای گفتن درباره‌ی محدودیت‌های طبیعی مطلق در کره‌ی زمین نداشتند. در این معنا برخی کسان، از جمله بنتون، معتقدند که بررسی مارکس از دیدگاه زیست‌محیطی در سطحی پایین‌تر از بررسی مالتوس، که بر رشد جمعیت متناسب با افزایش منابع غذایی تاکید می‌ورزید، قرار دارد (مالتوس نه به خاطر جنبه‌های مربوط به محیط زیست یا ظرفیت جمعیتی، بلکه بیشتر برای توجیه کردن حداقل دستمزد برای معاش و برچیدن قوانین حمایت از فقرا در انگلستان چنین دیدگاهی اختیار کرده بود). با این همه، مارکس و انگلس در میزان تاکید که بر شرایط طبیعی تولید گذاردند و هم چنین در قبول این واقعیت که اقتصاد پایدار نیازمند

مناسبات پایدار با طبیعت در مقیاس جهانی است، وضعیتی منحصر به فرد داشتند و در این معنا پذیرش محدودیت‌های طبیعی، جزیی اساسی از استدلال آنان بوده است.

مارکس و انگلس بر آن بودند که محدودیت‌های رشد جمعیت، به سان دیگر محدودیت‌های طبیعی، تا آنجا که وجود داشت فقط حقانیت سوسیالیسم را تقویت می‌کرد. انگلس جوان در همان نخستین نوشته‌ی خود درباره‌ی اقتصاد سیاسی (در مورد نسبت میان جمعیت و منابع غذایی) چنین آورده بود: «حتی اگر مالتوس کاملاً بر حق می‌بود» این امر فقط دلیل دیگری در تایید «دگرگونی اجتماعی» و ایجاد جامعه‌ای به دست می‌داد که در آن «بود و نبود» انسان‌ها دیگر به مناسباتی صرفاً کالایی و مبتنی بر «تقاضا» بستگی نداشته باشد. البته مارکس و انگلس هیچ یک بر این باور نبودند که مالتوس «کاملاً بر حق» است. آنان دریافته بودند که پیش‌بینی مالتوس مبنی بر این که ماهیت تغییر ناپذیر آدمی و منابع محدود زمین‌های قابل کشت رشد جمعیت را از رشد منابع غذایی پرشتاب‌تر میکند، پویایی کشاورزی سرمایه‌داری را، که انقلاب‌های بازرگانی و کشاورزی و صنعتی موجب آن شده بودند، دست کم می‌گرفت. طنز مساله در آن است که چون پیش‌بینی‌های مالتوس درست از آب درنیامد و بشر برای نخستین بار در تاریخ در اواخر سده‌ی هجدهم رفته رفته بر قحطی دیرینه (که فرنان برودل آن را «نظام زیست‌شناختی کهن» نامیده است) چیره شد، شمار جمعیت چنان افزایش یافته است که امروزه مساله‌ی اضافه جمعیت تهدیدی جدی برای محیط زیست کل کره‌ی زمین به شمار می‌آید. وانگهی، حتی اگر بپذیریم که امروزه کشاورزی به طور فزاینده‌ای از تامین نیازهای اساسی جمعیت همچنان رو به افزایش جهان ناتوان است، این امر بیشتر به بررسی مارکس درباره‌ی ناپایداری کشاورزی سرمایه‌داری، که به تاراج خاک متکی است، مربوط می‌شود تا به دیدگاه انتزاعی‌تر مالتوس (در پیروی از ریکاردو) که معتقد بود کشت روزافزون زمین‌های حاشیه‌ای از بارآوری نهایی کشاورزی می‌کاهد.

ایراد نابه‌جای دیگری که بر مارکس می‌گیرند، به گفته‌ی ژان پل دلژ، سوسیالیست طرفدار حفظ محیط زیست، آن است که مارکس در نظریه‌ی ارزش خود «هیچ ارزش ذاتی برای منابع طبیعی» قایل نبود. برای مارکس، قانون ارزش خود یک ویژگی تاریخی جامعه‌ی سرمایه‌داری به شمار می‌رفت. آرای مارکس درباره‌ی مناسبات ارزش را همان قدر می‌توان دفاع از نظم و سامان سرمایه‌دارانه‌ی محیط زیست شمرد که دفاع از خود سرمایه‌داری. آری، مارکس در این زمینه همان قدر وجود ارزش ذاتی در طبیعت را نفی می‌کند که چشم‌انداز جامعه‌ای عاری از بیگانه‌گشتگی را.

مارکس در نظریه‌ی خود آشکارا بر این تاکید کرده بود که در سرمایه‌داری مناسبات ارزش با طبیعت چون «موهبتی بلاعوض» و «عطیه‌ای» که به سرمایه داده شده است رفتار می‌کند. این دیدگاه با نظر دیگر مارکس درباره‌ی «تاراج» خاک در سرمایه‌داری-یا به تعبیر دیگر با شرایط پایداری که باید بازتولید طبیعت را در نظر بگیرد اما نظام سرمایه‌داری آن را آشکارا زیر پا می‌گذارد-کاملاً سازگار است.

در نظر مارکس، باید میان ثروت مادی در گسترده‌ترین معنای آن (ارزش مصرف) و ایجاد ارزش در سرمایه‌داری (قلمرو ارزش مبادله) فرق گذاشت. مارکس نوشت: «کار یگانه منبع ثروت مادی و (یگانه منبع) ارزش مصرف حاصل از کار نیست. به تعبیر ویلیام پتی، کار پدر ثروت مادی و زمین مادر آن است.» تناقض سرمایه داری آن است که در حالی که در پی کسب ارزش مبادله (سود) است، در مقیاسی بزرگتر، شرایط کیفی لازم برای ایجاد ارزش مصرف و ثروت-از جمله محیط طبیعی زیست و بارآوری طبیعت-را نادیده می‌گیرد. به نظر می‌رسد که مارکس اصل اساسی زیست محیطی را که در سالیان اخیر کسانی از جمله بری کامنر آن را رواج داده‌اند، آشکارا دریافته بود: «از هیچ چیزی پدید نمی‌آید.» مارکس خود چنین نوشت:

گفته‌ی لوکرتیوس واضح و روشن است: «از هیچ نمی‌توان چیزی پدید آورد.» ایجاد ارزش یعنی تبدیل نیروی کار به کار. نیروی کار، خود، توانایی‌ی است که از طریق مواد غذایی در ارگانسیم انسان ایجاد می‌شود.

اهمیت تاریخی اندیشه‌های زیست‌محیطی مارکس و انگلس را با مقایسه‌ی آرای آنان با نظریات جورج پرکینز مارش، شخصیت بزرگ ورمونتی و طرفدار حفظ محیط زیست، می‌توان دریافت. بسیاری مارش را برجسته‌ترین طرفدار حفظ محیط زیست در سده‌ی نوزدهم و (به گفته‌ی لوئیس مامفورد) «آغازگر جنبش حفظ محیط زیست» می‌دانند. مارش در معروفترین قطعه از اثر کلاسیک خود انسان و طبیعت (۱۸۶۴) نوشت:

بخش‌هایی از آسیای صغیر، شمال آفریقا، یونان و حتی ناحیه‌ی آلپ در اروپا هستند که در آنجا اعمال انسان چهره‌ی زمین را به متروکه‌ای چون ماه بدل کرده است. هر چند در زمان کوتاهی که ما آن را «دوره‌ی تاریخی» می‌نامیم این مناطق آشکارا از جنگل‌های انبوه، چراگاه‌های سرسبز و مرغزارهای حاصل‌خیز پوشیده شده بودند، اما اکنون این مناطق چنان خراب شده‌اند که دیگر نمی‌توان آنها را آباد کرد... زمین با شتاب بسیار به خانه‌ای نامناسب برای شریف‌ترین ساکنانش بدل می‌شود و دوران دیگری از جنایت و بی‌توجهی بشر به آینده... تا بدان اندازه سبب کاهش حاصل‌خیزی، ویرانی زمین و برهم خوردن اوضاع اقلیمی می‌شود که انحطاط، بربریت و چه بسا نابودی انواع را در پی می‌آورد.

گفته‌های مارش را می‌توان با برداشت بسیار نزدیک انگلس درباره‌ی تحولات بلندمدت زیست محیطی مقایسه کرد: انگلس به سال ۱۸۷۶ در مقاله‌ی «نقش کار در گذار از میمون به انسان» نوشت:

اما مگذارید اندر باب پیروزی انسان بر طبیعت زیاده از حد خودستایی کنیم. چه در برابر هر یک از این پیروزی‌ها طبیعت از ما انتقام می‌گیرد... مردمانی که در بین‌النهرین، یونان، آسیای صغیر و دیگر جاها جنگل‌ها را نابود کردند تا

زمین کشاورزی به دست آورند هیچ گاه تصور نمی‌کردند که با نابودی جنگل‌ها مراکز تجمع و ذخیره‌ی رطوبت را از بین می‌برند و شالوده‌ی وضعیت نابسامان کنونی را در این کشورها به وجود می‌آورند. هنگامی که ایتالیایی‌های آلپ‌نشین جنگل‌های کاج دامنه‌ی جنوبی را نابود کردند (همان جنگل‌هایی که در دامنه‌ی شمالی سخت حفاظت می‌شد) به هیچ‌رو گمان نمی‌کردند که با این کار ریشه‌های صنعت لنبیات را در مناطق خود از بین می‌برند... بدین سان در هر گام به یاد می‌آوریم که ما به هیچ‌رو مانند یک فاتح خارجی، که بر مردمی چیره شده است یا هم چون کسی که از بیرون به طبیعت می‌نگرد، فرمانروای طبیعت نیستیم، بلکه با گوشت و خون و مغز خود متعلق به طبیعت و در میان آن هستیم و کل سیادت ما بر طبیعت در واقع عبارت از این واقعیت است که ما این امتیاز را بر دیگر موجودات داریم که می‌توانیم قوانین طبیعت را بشناسیم و آن را به کار بندیم.

بررسی دقیق عبارات فوق نشان می‌دهد که میان روی‌کرد انگلس و مارش به مسأله‌ی تخریب محیط زیست همانندی آشکاری وجود دارد. هر دو به تفصیل به فجایع زیست محیطی عظیمی که تمدن‌ها با آن روبه‌رو بوده‌اند پرداخته و پایداری را مسأله‌ی اصلی شمرده‌اند. مارش می‌گفت که در بهره‌برداری از طبیعت باید «بی‌توجهی به آینده» را پایان داد و انگلس نیز بر این واقعیت پای می‌فشرد که ما به «طبیعت تعلق داریم» و باید «قوانین آن را به درستی به کار بندیم.» هر دوی آنان نگرشی کاملاً انسان‌محور در پیش گرفتند، بدین معنا که بر عواقب تخریب محیط زیست برای سرنوشت بشر تاکید ورزیدند.

در این جا مسأله این نیست که بگوییم برداشت مارکس و انگلس، به تنهایی یا هر دو، از علم محیط زیست هم‌تراز مارش بوده است. چنین نیست. لیکن نگرش آنان به هیچ‌رو با دیدگاه مارش، بزرگ‌ترین طرفدار حفظ محیط زیست در آن روزگار (که هنوز بسیار مورد احترام است)، ناسازگار نبود. وانگهی، این صرفاً یک تصادف نبود که انسان و طبیعت، اثر برجسته‌ی مارش درباره‌ی ویرانی محیط زیست در کره‌ی زمین که پیش از سده‌ی بیستم نگاشته شده، فقط سه سال زودتر از انتشار نخستین جلد سرمایه‌ی مارکس (۱۸۶۷) چاپ شد. هر دوی این کتاب‌ها واکنشی به آثار انقلاب صنعتی بودند (هر چند مارش به اندازه‌ی مارکس بر این امر آگاه نبود). اثر مارکس به شورش‌های طبقه‌ی کارگر الهام می‌بخشید، در حالی که اندیشه‌های مارش پیکار گسترده‌ای را برای حفظ طبیعت برمی‌انگیخت. تنها با درآمیختن بررسی‌های موجود در این دو اثر می‌توانیم به نقدی زیست‌محیطی و همه‌جانبه از سرمایه‌داری ماشینی دست یابیم. البته دلیل این امر آن است که هر چند مارش نخستین طرفدار حفظ محیط زیست در آن دوران بود، اما مارکس و انگلس بودند که به تیزبینانه‌ترین نحو وضعیت تاریخی‌ای را که شالوده‌ی تخریب محیط زیست در سده‌ی نوزدهم بود دریافته بودند. در واقع، از آنجا که ریشه‌های بحران جهانی محیط زیست را نه در طبیعت که در جامعه باید جست، شاید امروز مارکس و انگلس بیش از مارش بتوانند به ما بیاموزند که برای پرداختن به مسایل زیست محیطی چه کارهایی ضروری است.

محور اصلی برداشت مارکس و انگلس از جامعه‌ی مدرن همانا نقد آنان از انباشت سرمایه بود. آنان متقاعد شدند که سرمایه‌داری به لحاظ اقتصادی و نیز سیاسی ناپایدار است و این امر در نهایت زمینه را برای رشد نیروهای انقلابی، که سرمایه‌داری را واژگون می‌کنند، فراهم می‌آورد. همین نقد از انباشت سرمایه مارکس و انگلس را در اولین نوشته‌های خود- به این نتیجه رساند که نظام سرمایه‌داری مناسبات پایداری با طبیعت ندارد. اما در بررسی‌های آنان این مسأله هنوز آن قدر اهمیت نداشت که بتواند بر آینده‌ی سرمایه‌داری اثر گذارد (آنان گمان می‌کردند دیری نمی‌پاید که سرمایه‌داری بر اثر تضادهای اقتصادی و سیاسی خود به مرگ طبیعی از میان می‌رود).

اشاره‌ی مکرر مارکس و انگلس به پایداری زیست محیطی در آثار خود بیشتر به درک آنان از نیازهای جامعه‌ی آینده، جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد و هم‌بسته، مربوط می‌شد تا به شرایط از میان رفتن سرمایه‌داری. مارکس به روشنی دریافت که ثبات هر جامعه‌ای به ایجاد مناسباتی سرپا تازه و متوازن‌تر با طبیعت بستگی دارد.

امروزه نگرش طرفداران رادیکال حفظ محیط زیست فقط این تفاوت را دارد که می‌انگارد تخریب جهانی محیط زیست نقشی اساسی در بازی آخر سرمایه‌داری دارد. برای نخستین بار در تاریخ بشر، ما با مسأله‌ی بقای محیط زیست در مقیاس جهانی روبه‌روایم، مسأله‌ای که متفکران سده‌ی نوزدهم، از جمله مارکس و انگلس، به ندرت می‌توانستند تصویری از آن داشته باشند (هر چند مارش را باید یک استثنا شمرد). با این همه، بدون پذیرش رویکرد مارکس و انگلس در نقد انباشت سرمایه، حتی نمی‌توان ذره‌ای از مجموع مسایلی را که اکنون در برابر ما قرار دارد دریافت. خطاست که پاسخ مسایل زیست محیطی را، به نام گونه‌ای «پسامدرنیته»ی مجرد و بی‌شکل، در رد «مدرنیته» و نفی شیوه‌های تفکری که نقدی نظام‌مند از سرمایه‌داری به دست می‌دهند جست و جو کنیم. به بیان دقیق‌تر، باید ضرورت رویارویی جدی با مدرنیته-و بیش از همه مدرنیته‌ی سرمایه‌داری-را پذیرفت و آن را دگرگون ساخت. ناگفته پیداست که در غیر این صورت نابودی جهان زنده‌ای که می‌شناسیم حتمی است و توده‌ی عظیم بشریت در این کار چیزی جز زنجیرهایش را از دست نمی‌دهد، اما سیاره‌ی را نجات می‌بخشد.